



پژوهش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se

آه از خانه ما

نوشته‌ی نیمایوشیج
نقاشی از بهمن دادخواه



صحرائی بود بزرگت بزرگت، پراز پرندۀ و چرنده. در
وسط این صحرا يك آبگیر بزرگت بود که تمام پرندۀها
و چرندهها دور آن جمع شده بودند.

در این صحرا جز پرندۀ و چرنده، جانوری
نبود. خوشحالی پرندۀها و چرندهها و زندگی
انها، بسته به این آبگیر بود.

همین که بهار می شد، آب هم زیاد می شد و تاج
خروسها و کونارها و جودانهها دور و بر آبگیر
را پر می کرد.

پرندۀها و چرندهها، این دانهها و غلظهای جور و اجور
را می خوردند و تشنهشان که می شد، به سراغ آبگیر می رفتند.





در این وقت، پرنده‌هایی که می‌توانستند بخوانند، می‌خواندند و صحرا پراز آوازهای شادی آنها می‌شد.
پرنده‌ها و چرنده‌ها همه باهم دوست و هم‌راه بودند.

شب، آسمان برق می‌زد و نزدیکی‌های صبح، باران
می‌آمد و صحرا پراز سبزی و تازگی می‌شد.



اما يك سال، وقتی که هنوز خیلی مانده بود باران
و برف بیايد و بگذش هم آب آبیگیر بالا بیايد، يك دسته
فیل از این صعرا گذشت. فیلها به آبیگیر که رسیدند آبها
را با خراطوشان بالا کشیدند و خوردند و بزدند.
بعد از رفتن فیلها، دیگر نه توی آبیگیر يك قطره آب
ماند و نه دور و بر آن يك بوتهی سبز که چهارتا گل
و دانه تنش چسبیده باشد.



فقط کنگرها و خار شترها باقی ماندند. همه چیز خشک شد و سوخت
و از بین رفت. زندگی سخت شد و تشنگی، جگر پرنده‌ها و چرنده‌ها
را سوزاند و آن‌ها را از هم دور و پراکنده کرد.

از میانِ همه‌ی پرنده‌ها و چرنده‌ها، که از یس تیشه‌شان بود هر کدام به گوشه‌ی رفته بودند، مرغابی و کلاغ و آهو و قمری دورِ گودالِ ابگیرِ خشک، جمع شدند و گفتند: چه کنیم، چه نکنیم؟ آخر سر گفتند برویم پیش خاله‌غازه که از همه‌ی ما پیرتر و باتجربه‌تر است. برویم از او چاره‌ی کار را بخواهیم. راه افتادند و آمدند پیش خاله‌غازه.

خاله‌غازه آنقدر خورده بود و خوابیده بود که نمی‌توانست بال‌هایش را تکان دهد و پرواز کند. غمگین، در یک گوشه‌ی صحرا نشسته بود و همین‌که مرغابی و کلاغ و آهو و قمری را دید که از آن طرف می‌آیند، باتنِ سنگینش آرام آرام جلو آمد.





مرغابی گفت: خاله غازه، گردن درازه، کجا راه آبی بازه؟
کلاغ گفت: تو از همه بزرگتری، همه جا رو می بینی، کجا آب هست؟
اهو گفت: خاله غازه، اینجا دیگه آب نیست، دیگه علف نیست، ما چکار کنیم؟
قمری گفت: دیگه چینه دونه ما از سنگت پُر شده، چه کار باید کرد؟
خاله غازه نگاهی به آن‌ها کرد و سرش را تکان داد، گفت: من می‌دونم کجا آب هست، کجا دونه هست.
منو با خودتون ببرین که نشوتون پنم، اونوقت شما بیاین بقیه را هم خبر کنین که دنبالمون بیان.
مرغابی گفت: خاله غازه، گردن درازه، ما هم برای همین پیش تو اومدیم.
کلاغ گفت: تو راهنمای ما باش، بگو ما چه کار کنیم.
اهو گفت: آگه می‌دونی راه به جایی می‌یریم، ما پشت سر تو می‌اییم.
قمری گفت: زودتر بگو چه کار باید کرد.
خاله غازه، گردن درازش را بالا گرفت، بال‌های سنگینش را تکان داد و گفت: من می‌دونم آب کجاست،
اون دورها آب هست، دانه هست، همه چیز هست. باید پرویم سراغش، اما همه باهم. من که نمی‌تونم
پرواز کنم، باید راه برم؛ اما با گردن درازم همه جا رو می‌بینم. هیچ کدومتون نباید از من جلو بزنین، همه
باید پشت سر من بیاین. کلاغ باید بال زدنو فراموش کنه، اهو باید دویدنو فراموش کنه. همه پشت سر
من باید راه بیاین. هر خوردنی هم که گیر آوردین، باید به من بدین، تا من سیر و سر حال باشم و اورو به شما
نشون پنم.

کلاغ به مرغابی نگاه کرد، مرغابی به آهو نگاه کرد، آهو به قمری نگاه کرد، همه ساکت شدند؛ چاره‌ی نبود - آنها که راه را نمی شناختند. ناچار همه یکصدا گفتند: باشه، تو راهنما باش، ما پشت سر تو می آییم.
زودتر، زودتر.

آنوقت همه راه افتادند. خاله‌غازه، گردن درازه، پیشاپیش همه می‌رفت و پشت سرش، آهو آرام آرام قدم برمی‌داشت. کلاغ و مرغابی و قمری تند و تند می‌دویدند تا عقب نمانند.

روزها راه رفتند، شبها راه رفتند. همه چشمشان را به‌غازدوخته بودند، همه امیدشان به‌غاز بود.
گاهی امیدوار بودند:

مرغابی می‌گفت: من بوی آهو می‌شنوم.

آهو می‌گفت: این خاری که خوردم، نمور بود.

قمری می‌گفت: سردی آب از دور به تنم می‌خوره.

کلاغ می‌گفت: من همش چشم امیدم به‌غازه.

چشم امید همه به‌غاز بود. هرکس دانه‌ی یا خار نموری گیر می‌آورد، به‌غاز می‌داد. خودشان گرسنگی می‌کشیدند تا راهنما سیرو سرحال باشد، خودشان تشنگی می‌کشیدند تا راهنما راحت و خوشحال باشد؛ اما همینطور راه می‌رفتند، روز و شب راه می‌رفتند.

آنقدر چشم به‌غاز دوختند، آنقدر راه رفتند، آنقدر گرسنگی کشیدند، آنقدر تشنگی کشیدند، که آهو یادش رفت چه خوب می‌توانست بدود، کلاغ یادش رفت چه خوب می‌توانست بپزد، مرغابی بال‌هایش یادش رفت و قمری یادش رفت چه تند می‌توانست پرواز کند.

یک روز آهو گفت: شم‌های من از کار افتاد.

مرغابی گفت: بال‌های من خشک شد.

قمری گفت: تمام تنم پراز سنگ شد.

کلاغ گفت: دیگه یک قدم هم نمی‌تونم بردارم.





همه ایستادند. خاله غازه گفت: چرا دیگه راه نمیاین؟ با جای این‌که اینجور
غمگین بشینین، بلندشین بگردین، چیزی پیدا کنین بیارین من بخورم.
پیش از این‌که اهو و پرنده‌ها حرفی بزنند، دیدند سایه‌ی پرنده‌ی بزرگی بالای
سرشان است.



آهو سرش را بالا گرفت و داد زد: غاز، غاز سفید، غاز بزرگ، از کجا می‌آیی؟
چه خوب پرواز می‌کنی!

غاز سفید تا اسم خودش را شنید، پایین آمد و گفت: شمایین؟ من این همه وقت
دنبال شما می‌گشتم، چرا پرهاتون ریخته؟ این چه ریختیه خودتونو درآوردین؟
خاله غازه گفت: حرف این پرندرو گوش نکنین. من راهنمای شما هستم، شما باید
هرچی من میگم گوش کنین.

مرغابی گفت: هرچی تا حالا گوش کردیم، بسمونه.

کلاغ گفت: من باید امتحان کنم ببینم هنوز می‌تونم پرواز کنم یا نه.

قمری گفت: من هم آگه سعی کنم، می‌تونم بی‌مزم.

آهو گفت: حالا بذارین ببینیم غاز سفید چی میگه.

غاز سفید گفت:

شما که رفتین، ما خیلی سختی کشیدیم، خیلی گرسنگی کشیدیم، خیلی تشنگی
کشیدیم؛ اما جایی که دوست داشتیم موندیم. بالآخره هم تابستون گذشت و باز بارون
اومد و صحرای ما حالا همون صحراست که بود. منو فرستادن دنبال شما که ببینم چه کار
دارین می‌کنین. من با این خاله‌غازه هیچ حرفی ندارم. فقط شما آرزو بی‌رسین
پرند که پرواز بلده، چرا باید راه بره؟ آهو که می‌تونه، چرا تند ندوه؟
خاله غازه که این حرف را شنید، از خجالت سرش را زیر انداخت و تندتند رفت
و خودش را پشت سنگی قایم کرد.



مرغابی بال‌هایش را باز کرد. کلاغ بالا پرید. قمری پر زد. هر چند اول‌سختشان بود، اما توانستند بال‌هایشان را کار بیندازند و به‌سوی آبگیر برگردند.

آهو هم شمشیرش را به کار انداخت و هر چه می‌توانست تندتر دوید تا از آنها عقب نماند.

آهو و پرنده‌ها توی راه که برمی‌گشتند، به این فکر بودند که وقتی به آبگیر رسیدند و قصه‌شان را به پرنده‌ها و چرنده‌های دیگر گفتند، این را هم بگویند که فکر کنند چطور باید قیل‌ها را به آبگیر راه نداد.



مال جهانی انلیز و تربیت

آهو و پرندهها

از «قصه‌های شری»
کتاب برای بچه‌ها
۱۳۲۴



نوشته‌ی نیما یوشیج
نقاشی از بهمن دادخواه



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parand.se

با جلد شمعین ۳۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال
چاپ شرکت سهامی افست